

اومانیسم و سوسیالیسم

پل متیک (۱۹۶۵)

برگردان: وحید تقوی

اومانیسم (humanism انسانگرایی)، مثل علم، صنعت، ناسیونالیسم و دولت مدرن، محصولی از توسعه‌ی سرمایه‌داری است. تاج سر ایدئولوژی بورژوازی است که از درون روابط اجتماعی فئودالیسم (که تکیه‌گاه اصلی ایدئولوژیک‌اش مذهب بود) برخاست. اومانیسم محصولی از تاریخ است، یعنی، محصول انسان‌های درگیر در تغییر یک صورت بندی اجتماعی به صورت بندی دیگری است. از آنجا که با عروج و توسعه‌ی سرمایه‌داری تحول یافت، ضروری است پیش از پرداختن به رابطه‌اش با سوسیالیسم، یا با «اومانیسم سوسیالیستی»، اومانیسم جامعه بورژوائی بررسی شود.

روابط پیشا-سرمایه‌داری چنان آهسته تحول یافتند که تغییرات تقریباً نامحسوس بودند. رکود مطلق اما وجود ندارد، و عروج سرمایه‌داری پس از قرون وسطی، که گواه پایان یافتن یک عصر توسعه اجتماعی و آغاز عصری دیگر بود، محصول تغییرات مجزا و ممتد فراوان ولی انباشته شده در فرآیندهای تولید و روابط مالکیت بود. انباشت عظیم ثروت و تراکم آن در مراکز شهری، و نیز محدودیت‌هایی که توسط شرایط دیرپای فئودالی بر گردآوری ثروت تحمیل می‌شد، منجر به جنبش فکری‌ای شد که با نظم و ترتیب غیردنیوی قرون وسطایی مسیحیت که حامی ساختار اجتماعی فئودالی و قدرت کلیسا بود مخالفت می‌کرد. اما رفتار غیرمذهبی تازه پا که مجدداً انسان غربی را «ملاک همه‌ی چیزها» می‌کرد، مثل خود ثروت تجاری، برای مدتی، جزو امتیازات ثروتمندان و معاشران‌شان بود. به نظر می‌رسید که اومانیسم پس از آزاد کردن ذهنیت جزمیت‌های فقهی، و بعد از بازگشت‌اش به کلاسیک‌های یونانی و الهام تازه و مجدد از آنها، خودش را مستهلک می‌کند.

اومانیسم، که خود بیانی از یک روند عمومی تحول بود، به نوبه خود، با رفتار نقادانه‌اش نسبت به کلیسای قرون وسطایی، نمی‌توانست بر این روند بی‌تاثیر باشد. بدین طریق، حتی با اینکه یک کلیسای اصلاح شده نمی‌توانست خود را با اومانیسم منطبق سازد، به حمایت از اصلاحات کمک کرد. تا پیش از قرن هجدهم اومانیسم یک مشغولیت ذهنی باقی ماند، اما رویدادهای متوالی انقلابی، آنرا بعنوان بخشی از ایدئولوژی عمومی طبقات متوسط کاملاً شکفته ساخت. طبقاتی که آرزو می‌کردند که در چارچوب افول رژیم‌های فئودالی، قدرت سیاسی را نیز به اهمیت متزاید اقتصادی‌شان بیفزایند.

طبقه متوسط انقلابی منافع طبقاتی ویژه‌ی خودش را با نیازها و امیال اکثریت عظیم جامعه که تحت حکومت مستبدانه یک اقلیت اشرافی بود، همسان گرفت. رهائی سیاسی خودش را بعنوان رهائی انسانیت از تمام اشکال ستم و سرکوب می‌دید. این هم یک ضرورت بود و هم یک اعتقاد -- حتی باوجودیکه طبقه متوسط ثروتمند هیچ قصدی برای تغییر سرنوشت طبقات پائینی نداشت. در غیراینصورت اما می‌باید که آزادی، برابری، و برادری می‌بود. آدم‌های روشنگر احساس می‌کردند که اومانیست‌های اصیلی هستند که با مخالفت با ماورالطبیعه و تاکید بر انسان راستین، حق ساختن

جامعه بر طبق سرشت انسان و برهان، تنها متعلق به آنها است.

پس از استقرار قطعی بورژوازی، برای تسکین فلاکت اجتماعی ای که همراه با شکل گیری فرآیند سرمایه سازی بود، اومانيسم به انساندوستی (humanitarianism) انحطاط یافت. علیرغم آنکه فتوا داده می شد شیوه تولید سرمایه داری تغییرناپذیر است -- تصور می شد که همسازترین سیستم هم با قوانین طبیعت و هم با سرشت انسان است -- مصلحان اجتماعی که بخوبی از سنت اومانيستی رنگ گرفته بودند، تصور می کردند که با این وجود، تلفیق سیستم تولید [براساس] سرمایه خصوصی با یک سیستم توزیع بیشتر تساوی گرا، امکانپذیر است. سلطه ی خشن قوانین طبیعی اقتصادی می باید با شفقت و نیکوکاری انسان تعدیل می شد.

هرچه بورژوازی بواسطه ی موفقیت هایش گستاخ تر می شد و هرچه بیشتر افزایش عظیم ثروت بر گرفتاری طبقات کارکن سایه می افکند، ایدئولوژی بورژوائی کمتر به گذشته ی اومانيستی خود ارجا می داد. در عوض، دکترین مالتوس و داروینيسم اجتماعی، عقلانیت رفتارها و سیاست های انساندوستانه را که فکر می شد با قوانین طبیعی «بقا اصلح» متضاد است را بزیر سوال برد. انسان اقتصادی بمثابه دریافت نهائی سرشت واقعی انسان و قوانین طبیعت، جایگزین اومانيسم شد.

«بقا اصلح» هم نیرو و هم ایدئولوژی را در بر داشت. نیروئی که بر گرده ی «نا مناسب»، یعنی طبقات کارکن، قرار می گیرد، در دست طبقه سرمایه دار قرار دارد که صاحب ابزار تولید و نیز کنترل بر ابزار سیاسی زور و تحمیل است. ایدئولوژی ای که از این شرایط و لذا استثمار کار توسط سرمایه حمایت می کند، بر آن است که تولید سرمایه و روابط اجتماعی ای که این تولید بر آن استوار است، روابط طبیعی مستقل از زمان هستند. برای به یقین درآوردن این نظریه ی تردیدآمیز، خرافات کهنه زنده شده و به خرافات جدید اضافه شدند. یکبار دیگر انسان ها تبدیل به قربانی های منفعل نیروهای فوق بشری و فرای کنترل شان شدند. از طریق تابع ساختن تمام تلاش های انسانی به بت نوین تولید سرمایه، فرآیند انسانی شدن که همراه بود با عروج سرمایه داری، مبدل شد به یک فرآیند جدید و قدرتمند غیرانسانی شدن.

تاریخ سرمایه داری، بمنزله ی تاریخی مجزا از تاریخ پیشینیانش، در کل، تاریخ افزایش غیرانسانی شدن روابط اجتماعی تولید و زندگی اجتماعی است. در تمام سیستم های اجتماعی پیشین، در روابط اجتماعی مستقیماً قابل تشخیص برده و برده دار، ارباب و رعیت، سرکوبگر و سرکوب شونده، ثروت با کار بطور مشخص در تقابل بود. برده داری و نظام رعیتی، از سوی خدا یا خدایان تایید شده بودند، و نمی توانستند مورد تردید قرار گیرند. برای مناسب کردن برده داری، برده ها منتسب به جهان حیوانات شده بودند، اما اربابان شان می دانستند که وقتی آنها را به کار می کشند، چه می کنند. ملاک و رعیت هر دو جایگاه شان را در جامعه می دانستند، حتی با وجودیکه رعیت در زمان هائی منطبق این نظم را بزیر سوال برده بود. اما، آنوقت، مشیت های الهی مرموز بودند. با این وجود، برده داری و کار اجباری فعالیت های بشری بودند که به طبقه ای تحمیل می شد، و طبقه ای دیگر از آن بهره می جست، و هر دو طبقه نیز می دانستند که چه هستند.

خرافات مذهبی که به حفظ این شرایط کمک می کرد، اساس روابط واقعی اجتماعی را پنهان نکرد بلکه صرفاً آن روابط را قابل پذیرش می کرد. به هر حال، اومانيست های اولیه، همانطور که از علاقه ی فراوان شان نسبت به جامعه ی برده داری پیشا مسیحی مشهود است، درمورد روابط طبقاتی به خود دردرس نمی دادند. این روابط طبقاتی، مایه دغدغه ی

طبقه متوسط نیز نشد که درگیر جایگزینی سیستم استثماری سرمایه‌داری بجای فئودالیسم بود. دغدغه‌ی این طبقه فقط تا آنجائی با سرشت، یا ذات فرد انسان، با سرشت انسان بطور کل و با جامعه بود که به تحقق استعدادهای مفروض انسانی بعنوان موجود بشری دست می‌یازید.

این یک فلسفه‌ی انسانی بود که مختص جامعه‌ی سرمایه‌داری هنوز در ستیز عروج سرمایه‌گذاران منفرد بود؛ فلسفه‌ای که منافع فردی را با این فرض که دقیقاً ابزار دستیابی به آزادی فردی و جامعه‌ی رفاهی است توجیه می‌کرد. درست همانطور که طبقه متوسط انقلابی منافع ویژه‌ی طبقاتی خودش را با نیازهای جامعه بمثابه یک کل همسان می‌گرفت، این فلسفه نیز ویژه‌گی‌های «سرشت انسان» تحت شرایط سرمایه‌داری را با «سرشت انسان» در کل یکی می‌گرفت.

البته در واقع مفهوم مجرد فرد انسان و سرشت او، با انسان‌های واقعی که در فرآیند تولید اجتماعی دارای موقعیت‌های متضادی بودند در تقابل قرار گرفت. جهان انسانی جهان خریداران و فروشندگان نیروی کار بود و روابط‌شان با یکدیگر بمثابه روابط بازاری ظاهر شد. تولید برای مبادله، تولید و انباشت ارزش مبادله‌ای قابل بیان برحسب پول بود. اما فقط خریداران نیروی کار بودند که خود را متمتع می‌کردند. فروشندگان نیروی کار صرفاً شرایط حقیرانه خود را بمنزله کار مزدی بازتولید می‌کردند. خرید و فروش نیروی کار نمی‌توانست یک مبادله برابر باشد و بدیهی بود که نبود؛ چون بخش کار اصلاً مبادله نمی‌شد بلکه بسادگی بعنوان ارزش اضافی تصرف می‌شد. این فرآیندی است که توسط شکل بازاری یا قیمتی تولید کالائی پوشیده شده است. با اینوجود، استثمار کار توسط سرمایه در همان مراحل ابتدائی شکل‌گیری سرمایه تشخیص داده شد. وضعیتی که استثمارشوندگان با دریغ و افسوس با آن مواجه شدند، و استثمارگران، آنرا بدیهی انگاشتند.

این اما به خودی خود حاکی از غیرانسانی شدن بیشتر جامعه نبود. رفتار و مواضع انسان‌گرایانه تحت شرایط استثمار طبقات پیش از روابط ویژه‌ی تولید سرمایه‌داری رشد نمود، و شاید با بهبود آهسته، می‌توانست بالاخره بر طبقاتی بودن اقتصاد فائق آید. این در واقع امید خیرخواهان درون بورژوازی بود و نیز امید سوسیالیست‌های اتوپیائی اولیه که بر انسانیت مشترک بشری تاکید داشتند و برای تصحیح چیزها، به احساس درونی آدمها در مورد عدالت متوسل می‌شدند.

۲

حتی برای زمان کوتاهی هم که شده، مارکس جوان در فاز کمونیسیم فلسفی‌اش در این امید سهیم بود. و این--در یک شکل فلسفی بشدت معذب-- تجلی خود را در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی سال ۱۸۴۴ یافت. طبق نظر مارکس، و بر بستر نقدش از ایدآلیسم هگلی، انسان با بیگانه کردن خود از سرشت اصلی‌اش گمراه شده است؛ در نتیجه آن، او محصولات کارش را بعنوان ابژه‌های بیگانه‌ای که قدرت‌شان را بر وی اعمال می‌دارند تجربه می‌کند، و جهان خارج را بمثابه جهانی خارجی که بطور متضاد درمقابل با او قرار دارد تجربه می‌کند. بیگانگی تحت منظر ماتریالیسم فوئرباخ دیده می‌شد و در نقدی از اقتصاد بورژوائی به آن پرداخته می‌شد. این اقتصاد اما، خودش بمنزله شکل ویژه‌ای از خود-بیگانه‌سازی انسان درک می‌شد. مارکس آگاه کردن انسان از سرشت اصیل خویش، و جوهر بیگانه شدنش

را ضروری می‌پنداشت. این قرار بود که کار فلسفه باشد، [یعنی] یک اومانيسم اثباتی. انتظار می‌رفت که تمام اشکال بیگانگی را پایان بخشد: بیگانگی انسان از سرشت حقیقی‌اش، انسان از کارش، انسان از انسانِ هم‌نوعش، و با اینکار، پایان بخشیدن به مظاهر گوناگون بیگانگی، مثل مذهب و مالکیت خصوصی. اومانيسم، در نظر مارکس، برابر بود با کمونيسم، و کمونيسم برابر بود با پایان یافتن بیگانگی انسان.

سرشت انسان چه بود؟ طبق نظر مارکس جوان، آنست که انسان را از حیوان مجزا می‌کند. درحالی‌که حیوان بطور بلاواسطه همسان با فعالیت حیاتی‌اش است، انسان «خود فعالیت حیاتی‌اش را آماج اراده‌اش می‌کند... انسان آگاه در آفرینش یک جهان عینی توسط فعالیت عملی‌اش، خودش را بعنوان یک نوع-هستی آگاه به اثبات می‌رساند، یعنی، موجودی که با نوع بمتابه موجودیت اصلی خودش برخورد می‌کند، یا با خودش بمتابه نوع-هستی رفتار می‌کند. زندگی نوعی فعال‌اش تولید است. از طریق و بعلت این تولید، طبیعت بمنزله کار و واقعیت او به نظر می‌رسد. عینیت کار، بنابراین، عینیت یافتن زندگی نوع انسانی است؛ زیرا او خودش را نه فقط در آگاهی، و بطور ذهنی، بلکه همچنین بطور فعال در واقعیت بازتولید می‌کند، و لذا او خودش را در جهانی که آفریده می‌بیند.»¹

اما چرا مارکس در اثری که عمدتاً به مسائل اقتصاد سیاسی می‌پرداخت، نگران سرشت انسان بود؟ بالاخره، آنطور که خودش گفته بود، مشغله اصلی‌اش در مورد «فاکت‌های واقعی اقتصادی» بیگانه شدن کارگر از محصولش که در نتیجه بمتابه یک نیروی بیگانه و مستقل با کارگر مقابله می‌کند بود. مارکس نوشت که محصول کار «کاری است که در یک عینیت تجسم یافته، ماده شده است: عینیت یافتن کار است. تحقق کار عینیت یافتن‌اش است. در شرایطی که اقتصاد سیاسی بوجود آورده است، این تحقق کار بمتابه ضایع شدن واقعیت؛ عینیت یافتن بمتابه ضایع شدن عینیت، و ابژه-بندگی و تملک بمتابه گمگشتگی و بیگانگی برای کارگر ظاهر می‌شود. تحقق کار چنان بمنزله تباهی واقعیت تجلی می‌یابد که کارگر تا مرز مرگ از گرسنگی از واقعیت دور می‌شود... در واقع، کار خودش شیئی می‌شود که کارگر فقط با تلاش فراوان و با انقطاع‌های نامنظم می‌تواند بدان دست یابد. تملک ابژه چنان بمتابه بیگانگی تجلی می‌یابد که کارگر هرچه بیشتر ابژه تولید می‌کند، خودش کمتر می‌تواند داشته باشد، و هرچه بیشتر تحت سلطه محصولش، یعنی سرمایه، سقوط می‌کند.»²

در کتاب سرمایه مارکس، فتيشيسم کالائی و تولید سرمایه کاملاً پیش‌بینی شده است، اما، خود را نه فقط با شرایط ویژه‌ی جامعه‌ی بورژوائی، بلکه همچنین با سرشت انسان بمتابه یک نوع-هستی که لذا شرایط زندگی‌اش را بوجود می‌آورد مرتبط می‌سازد. اکنون، سرشت انسان، آنطور که مارکس جوان درک می‌کرد، برای کارگر و سرمایه‌دار یکی است - برای آنها که تحقق کار خود را مشکل می‌یابند و برای آنها که تصاحب محصولات کار انسان‌های دیگر را ساده می‌یابند. آنچه مارکس می‌گفت این بود که سرمایه‌داری نه فقط کارگر را استثمار می‌کند، بلکه از سرشت انسان تخطی می‌کند. مارکس برعلیه تاکید بورژوازی بر اینکه سیستم تولید سرمایه‌اش سیستمی طبیعی و مطابق سرشت انسانی است، با تاکید بر آنکه این سیستم سرشت انسان را نابهنجار می‌کند مقابله کرد.

¹ Karl Marx, *Economic and Philosophical Manuscripts of 1844*, Moscow, pp 75-76.

² Ibid, p 69.

مدت زيادى طول نکشيد تا مارکس متوجه شود که بعنوان یک هگلي جوان، در نقدش از جامعه‌ی بورژوازي، همان «آشغال» هائی را می‌پراکند که بورژوازي در دفاع از خودش توليد کرده بود. در طی کمتر از دو سال بعد از ملاحظات فلسفی‌اش در مورد سرشت انسان، او دقیقاً همین ملاحظات را در *ایدئولوژی آلمانی* به ريشخند گرفت. او اما هنوز بر آن بود که توليد، «زندگي فعال نوعی» است، ولی ديگر به انسان در کل علاقمند نبود، بلکه انسان «واقعی، انسان تاریخی» برایش جالب بود. و آنچه که این انسان‌ها در هر زمان خاص بودند، بستگی به آن داشت که چه و چگونه توليد می‌کنند. سرشت‌شان «وابسته به شرایط مادی‌ای است که توليدشان را تعیین می‌کند. این توليد صرفاً با افزایش جمعیت متجلی می‌شود. این به نوبه خود پیش شرطش مرادده افراد با یکدیگر است. شکل این مرادده مجدداً با توليد تعیین می‌شود.»³ انسان‌ها با توسعه دادن توليد مادی‌شان و مرادده مادی‌شان «تغییر می‌کنند، و به همراه آن، وجود واقعی‌شان، تفکرشان، و محصولات فکريشان تغییر می‌کند.»⁴

مارکس اکنون بر آن بود که سرشت انسان را نمی‌توان از یک شخص منفرد بیرون کشيد چون از یک «مجموعه روابط اجتماعی» ناشی می‌شود. انسان نمی‌تواند چیزی بیش از آنچه که انسان‌ها عملاً در محیط مشخص اجتماعی و تاریخی‌شان انجام می‌دهند، باشد. آنها با تغییر محیط‌شان خودشان را تغییر می‌دهند؛ لذا تاریخ می‌تواند بعنوان دگرگونی مداوم سرشت انسان تلقی شود. این بدین معنا نیست که گفته شود که هیچ محرک ثابتی که ویژه گی انسان باشد وجود ندارد، و اینکه شرایط متغیر اجتماعی فقط قادر است شکل‌شان و مسیرشان را تغییر دهد. این ویژگی‌ها اما تأثیری بر تغییرپذیری سرشت انسان در مسیر توسعه‌ی تاریخی و اجتماعی ندارند.

به هر حال، جامعه یعنی روابط بین افراد، نه فرد. بعنوان مثال، نمی‌توان گفت که «از نقطه نظر جامعه، نه برده وجود دارد و نه ارباب، چون هر دو موجود انسانی هستند. با این وجود، آنها صرفاً خارج از جامعه هستند؛ برده و ارباب، تعیین جامعه هستند.»⁵ در نتیجه، اومانيسم نه می‌تواند از جوهر انسان مشتق شود و نه وابسته به آن باشد. معطوف به شرایط اجتماعی و روابطی است که رفتار انسان‌ها را تعیین می‌کنند. باید توسط انسان توليد شده باشد، و -- برای بازگشت به نقطه آغازمان -- محصول شرایط ویژه‌ی اجتماعی و تاریخی بود. اومانيسم با نمو در جامعه طبقاتی، ضرورتاً از سرشتی بیشتر ایدئولوژیک برخوردار شد، یعنی، بیانگر آگاهی کاذب طبقه‌ای بود که آرزوی حکومت بر جامعه را داشت و به همین علت منافع خودش را با منافع انسانیت همسان می‌کرد.

به محض آنکه بورژوازي کنترل کامل بر جامعه را بدست آورد، اومانيسم را بعنوان یک ارزش رهائی‌بخش به دور انداخت. اومانيسم اما توسط طبقه کارگر جهت رسیدن به رهائی خودش مجدداً باب شد -- ولی با یک تفاوت: حال اعتقاد بر آن بود که اومانيسم با استثمار و روابط طبقاتی خوانائی ندارد، و فقط از طریق برقراری جامعه‌ای غیر استثماري و بی‌طبقه می‌تواند یک واقعیت عملی شود. اومانيسم معذالک با کمونيسم برابر قرار داده می‌شد. ولی ديگر بعنوان ایده‌آلی که واقعیت باید خودش را با آن تطبیق دهد نگریسته نمی‌شد، بلکه بعنوان یک جنبش اجتماعی واقعی تلقی می‌شد که در مقابل سیستم سرمایه‌داری ایستاده است. اومانيسم سوسيالیستی هیچ چیز کمتر یا بیشتر از مبارزه

³ Karl Marx, Friedrich Engels, *The German Ideology*, New York, 1939, pp 7-8.

⁴ Ibid, pp 14-15.

⁵ Karl Marx, *Grundrisse der Kritik der Politischen Oekonomie*, Berlin, 1953, p 176.

طبقاتی پرولتاریائی برای پایان بخشیدن به سرمایه‌داری و لذا ایجاد شرایط عینی برای یک جامعه‌ی اومانستی، یا انسانیت اجتماعی شده، نبود.

نبرد برای جامعه‌ای اومانستی، در بر دارنده‌ی اومانيسم بعنوان یک «ایده‌آل» است، چون هنوز یک واقعیت نیست. سوسياليسم، با دیدن چیزها آنطور که هستند، نمی‌تواند به آنطور که چیزها باید باشند نیاندیشد. اما سوسياليسم اینکار را فقط در رابطه با اهداف عملاً قابل دستیابی‌ای که توسط شرایط موجود تعیین شده‌اند انجام می‌دهد. آنچه که باید باشد نه در ارتباط با اهداف انتزاعی اخلاقی بلکه در ارتباط با شرایط اجتماعی مشخصی است که می‌تواند به شرایط بهتر تغییر کند، یعنی، به آنچه تغییر کند که انسان‌ها در هر زمان معینی فکر می‌کنند که بهتر است. این البته تمام آنهایی که با شرایط موجود راضی هستند، که عموماً به معنای طبقات حاکم و ممتاز است، را مستثنی می‌کند. فقط آنهایی که مصمم هستند که سرنوشت خود را از طریق تغییر جامعه تغییر دهند، پایبند به اخلاقیات عملی تغییر جامعه هستند که تجلی‌شان را در خود الزامات مبارزه اجتماعی می‌یابند. در اینجا اندیویدوآلیسم (فردگرایی، اصالت فرد) در برابر آگاهی طبقاتی و خود-انتفاعی همبستگی پرولتاریائی عقب می‌نشیند، چراکه پیش شرط‌های برقراری یک جامعه (وجود و توسعه‌ی بیشترش) دیگر توسط روابط طبقاتی تعیین نمی‌شود، در نتیجه قادر خواهد بود تا «ایده‌آل‌های» اومانستی را متحقق سازد.

پیش شرط اومانيسم بعنوان یک واقعیت عملی، سوسياليسم است. تا آن موقع، نه انسان، و نه انسان‌ها، بلکه صرفاً طبقه ویژه‌ای از انسان‌ها خواهد کوشید تا وضعیت ایدئولوژیک خود را به سلاحی برای تحقق مشخص آن تغییر دهد. این کوشش بلافاصله یک نبرد عملی علیه سرکوب و فلاکت موجود است، یک موضع‌گیری علیه تمام اشکال غیرانسانی انجام یافته در دفاع از شرایط موجود است. از اینرو جنبش سوسيالیستی، تا آنجا که رفتار عملی انسانی در بر دارنده‌ی اخلاقیات -- و نه «حقایق اخلاقی» که مرتبط است با سرشت خدا دادی یا سرشت انسان -- می‌باشد، یک جنبش اخلاقی است. جنبش سوسيالیستی می‌کوشد تا در صفوف خودش، و در جامعه در کل، آن قواعد، معیارها، و ملاک‌های رفتاری تاریخیاً تحول یافته که بهزیستی تمام اعضا جامعه را تضمین می‌کنند، را متحقق سازد؛ و با آنهایی که فقط در خدمت منافع خاصی هستند مقابله می‌کند. انجام اینکار به معنای عریان ساختن تناقض اخلاقیات بورژوائی در چارچوب پراتیک بورژوائی، و تدارک شرایط اجتماعی‌ای است که قواعد اخلاقی می‌توانند عملاً در آن بکار روند.

اخلاقیات فتیشتیستی جامعه‌ی بورژوائی مخالف‌اش را در اخلاقیات ماتریالیست تاریخی طبقه پرولتاریا یافت. اومانيسم بورژوائی با اومانيسم پرولتاریائی تعویض شد، در مبارزه طبقاتی تصریح شد، و ابزاری برای اهداف اومانستی فراهم ساخت. این ابزار اما، نه فقط توسط اهدافی که آنها مصمم به تحقق‌اش هستند، بلکه همچنین توسط مقاومت بورژوائی علیه تغییر جامعه مشترکاً تعیین می‌شود. اشکال واقعی مبارزه طبقاتی همانقدر از اهداف سوسيالیستی مشتق می‌شود که از شکل واقعیت روابط قدرتی موجود درون سرمایه‌داری. از اینرو برای دستیابی به اهداف اومانستی، ممکن نیست بتوان ابزار اومانستی «خالص» یافت. این فقط در خارج از مبارزه طبقاتی می‌تواند ممکن باشد؛ یعنی، از طریق تحقق اومانيسم توسط خود بورژوازی -- که هم امیدی واهی است و هم امکان‌ناپذیری عینی.

از نظر مارکس، سرمایه‌داری مظهر مرحله‌ی کنونی یک فرآیند طولانی تغییر شیوه‌ها و روابط اجتماعی تولید است. این فرآیند مبتنی بر تقسیم اجتماعی کار بود که از ابتدا یک تقسیم شرایط کار بود؛ یعنی تقسیم ابزار و مصالح، یا با گفتمان امروزی، منقسم شدن سرمایه‌ی انباشتی بین صاحبان مختلف، و نیز در نتیجه، جدائی بین کار و سرمایه، و اشکال متفاوت مالکیت. با رشد تولید اجتماعی، مبادله و استفاده‌ی بیشتر از پول گسترش یافت. پول که در ابتدا صرفاً بعنوان واسطه‌ای جهت تداوم تولید اجتماعی در نظر گرفته می‌شد و مبادله را تسهیل می‌کرد، بزودی خصلت ظاهراً مستقلی بخود گرفت. بخت و اقبال تولیدکنندگان منفرد، وابسته به روابط بازاری شد زیرا فقط از طریق مبادله بود که واقعیت‌های اجتماعی می‌توانستند به خود صراحت بخشند و تولیدکنندگان را کنترل کنند بجای اینکه توسط آنها کنترل شوند.

تئوری اقتصاد بورژوائی ناهمخوانی بین تولید خصوصی و مبادله بازاری را با مفهوم تعادل بازار بطور عقلانی توجیه و تفسیر کرد. تصور می‌شد که قیمت رقابتی و مکانیسم بازار منجر به اقتصادی ترین تخصیص کار اجتماعی می‌شود و برای هر فرد و همه افراد، سهمی معادل سهم خاص‌شان در فرآیند تولید را تضمین می‌کند. دقیقاً با به حداکثر رساندن خود انتفاعی خصوصی درون روابط بازاری بود که روابط اخیر مثل «دست نامرئی» بهزیستی مطلوب اجتماعی را به بار می‌آوردند. تمام اینها با واقعیت بحران‌ها و رکودها در تضاد قرار گرفت، و به لحاظ تئوریک توسط تئوری مارکس باطل شد. اما آنچه که در اینجا مورد توجه ماست، تنها این واقعیت با افتخار تصدیق شده است که تولید و توزیع، مستقیماً توسط انسان‌ها بطور آگاهانه تعیین نمی‌شوند، بلکه صرفاً بطور غیر مستقیم -- توسط فراز و نشیب‌های رخدادهای غیرقابل کنترل بازار -- رقم می‌خورند.

این اما فقط نیمی از داستان است -- هرچند برای اقتصاد بورژوائی که نمی‌خواهد استعمار کار توسط سرمایه را تصدیق کند تمام داستان می‌باشد. تولید سرمایه‌دارانه، تولید کار پرداخت نشده [بی‌مزد] بمثابة سرمایه است -- که بر حسب پول قابل بیان است. مبادله‌ی بین کار و سرمایه در دست سرمایه‌داران کار اضافه‌ای باقی می‌گذارد که در کالاها مادیت یافته است. این کار اضافی باید در خارج از مبادله‌ی کار-سرمایه تحقق یابد، و این از طریق مصرف جمعیت غیرمولد و شکل‌گیری سرمایه متحقق می‌شود. بارآوری فزاینده‌ی کار، سرمایه موجود را کم ارزش می‌کند و از حجم کار اضافه‌ای که به واسطه‌ی یک سرمایه‌ی معین قابل استخراج است می‌کاهد؛ و این سرمایه‌داران را مجبور می‌کند که مداوماً به سرمایه خود بیفزایند. اینجا البته جایی نیست که بتوان وارد موضوع بسیار پیچیده‌ی دینامیسم سرمایه‌داری شد. در اینجا صرفاً تصریح آنچه که هرکسی خودش می‌تواند تشخیص دهد کافی است، یعنی رقابت سرمایه‌نشانگر گسترش پیوسته‌ی سرمایه است. کنترل بر تولیدکنندگان توسط بازار، بطور همزمان، کنترل تولیدکنندگان و بازار توسط اجبار به انباشت سرمایه است.

در سرمایه‌داری فرآیند بسط سرمایه ناظر بر رفتارها شده است. این فرآیند محصول مستقیم توسعه‌ی نیروهای اجتماعی تولید تحت روابط مالکیت خصوصی است؛ نیروهائی که به نوبه خود، توسط ساختار طبقاتی جامعه و مکانیسم

استثماري اش تعيين مي شوند. درنتيجه، بسط توليد عملاً «خود-انبساطي» ي سرمايه است؛ زيرا هيچ سرمايه داري نمي تواند از اينكه خود را بطور بطور مداوم وقف بسط سرمايه اش كند، خودداري نمايد. از اين گذشته، توليد مادي فقط تا زماني مي تواند ادامه يابد كه سرمايه بمثابه سرمايه انبساط يابد؛ ارضاي نيازهاي انساني منوط است به شكل گيري سرمايه. بجاي استفاده از ابزار توليد براي ارضاي اين نيازها، اين ابزار، مثل سرمايه، شرايط وجود اجتماعي هم كار و هم سرمايه را تعيين مي كند.

جلوه هاي گوناگون «بيگانگي» ي انسان مدرن، كه نقد اجتماعي كنوني خود را با آن مشغول مي دارد، محصول واقعيّت بنيادين فتيشيسمي توليد سرمايه است كه در بازار بصورت فتيشيسم كالائي پديدار مي شود. از آنجا كه توليد سرمايه بايد از طريق فرآيند گردش متحقق شود، تحريك براي سرمايه ي بزرگتر برحسب ارزش هاي پولی و همچنين بي اعتنائي كامل نسبت به نيازهاي واقعي جامعه برحسب ارزش هاي انساني، تمام روابط اجتماعي را به روابط اقتصادي مبدل مي كند. يعني، روابط انسان ها فقط مي تواند از طريق روابط اقتصادي تكميل شود، و عملاً خصلتي كالائي بخود بگيرد يا داشته باشد. همه چيز براي فروش است و همه چيز را مي توان خريد. اجبار اجتماعي براي انباشت سرمايه افراد را وادار مي كند كه بجاي انسان ها به پول اعتماد كنند. و از آنجا كه فقط دارائي پولی است كه مراد و مبادله اجتماعي را ممكن مي سازد، خود مراد و مبادله صرفاً ابزاري است براي پول سازي. هر فردي ابزاري است براي فردي ديگر جهت بهبود و تايمين موقعيت اقتصادي خودش -- مستقل از هر آنچه كه منافعهش در رابطه ي غيراقتصادي ممكن است باشد. او با اينكه يك موجود اجتماعي است، ولي صرفاً در خارج از جامعه چنين است. شايد رفتار اجتماعي اش را هم لذت بخش و هم قابل دفاع بيبابد، اما عملاً هيچ كنترلي بر آن ندارد، و يك قرباني در مانده ي شرايط باقي مي ماند.

اومانيسم بعنوان يك رفتار و گرايش، طرد شده از شرايط توليد سرمايه اي بطور عيني معين، بجاي پرداختن به منش هاي تصادفي و بي معنای سوبژكتيو افراد، خودش را به منش هاي اجتماعي محدود مي كند. اين شايد تاثيرات سودمندی داشته باشد و شايد هم نداشته باشد. تا آنجا كه موجود است، امري خصوصي است بدون هيچ تاثيري بر سرشت آدمخوار سرمايه داري. آدولف ايشمان (Adolf Eichmann) شايد بهترين تمثيل ميزان «اومانيسم» باقي مانده براي افراد اين جامعه باشد. او، كه احساس مي كرد ناتوان از كشتن يك انسان است، كاملاً آماده ي كمك به تدارك كشتن ميليون ها انسان توسط انسان هاي ديگر بود. با اين وجود، اين مورد صرفاً يك نمونه ي دراماتيكي تر از رفتار رايج است. يك فرد فقط خودش را واقعي مي بيند؛ انسان هاي ديگر را فقط بعنوان تجريدات قابل مصرف يا فرييكار مي بيند. مخترعين، طراحان، توليد كنندگان و مصرف كنندگان گوناگون سلاح هاي مدرن جنگي، همه شان ممكن است در «ضعف» آدولف ايشمان سهيم باشند، اما دقيقاً، چه بالقوه و چه بالفعل، همان كاري را مي كنند كه ايشمان مي كرد. و سرمايه داران، متخصصين مالي، بازرگانان، دولت مندان، سياست كاران، دانشمندان، استادان، ايدئولوگ ها، شاعران، رهبران كارگري، و خود كارگران تحت عنوان اين يا آن فتيشيسم كه به حفظ و ادامه ي شرايط موجود كمك مي كند، هم همين كار را انجام مي دهند.

اين ويژه گي تازه اي از سرمايه داري نيست، بلكه در وقاحت و شناخت اش منطبق با مرحله ي كنوني توسعه و پيشرفت است. ارجاع دادن به غير انساني شدن فزاينده، صرفاً اشاره به بسط و گسترش سرمايه داري، و همزمان، ضايع شدن تنها

نیروی انسانی کننده‌ای است که درون آن عمل می‌کند، یعنی، انهدام و تباهی جنبش سوسیالیستی. مارکس البته در مورد توانائی کارگران برای پرورش آگاهی سوسیالیستی اغراق کرد، همانطور که او خاصیت جهشی سرمایه‌داری و توانائی‌اش، یعنی افزایش استثمار کار و در عین حال بهبود استانداردهای زندگی کارگران، را دست کم گرفت. بطور خلاصه، مارکس وسعت کامل افزایش بارآوری کار تحت سرمایه‌داری را نتوانست ببیند؛ یعنی وضعیتی که در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری شرایطی را تغییر داد که انتظار می‌رفت آگاهی انقلابی بیار آورد.

۴

این ظاهراً با وجود بخش باصطلاح سوسیالیستی جهان در تناقض است. در واقع کاوش برای یک اومانيسم سوسیالیستی مستقیماً در پیوند با وجود کشورهای سوسیالیستی است. این کشورها، اومانيسمی بیش از دولت‌های سرمایه‌داری به نمایش نمی‌گذارند، و در نتیجه، متهم می‌شوند به اینکه از اصول خودشان تخطی کرده‌اند و امکانات خود را نادیده می‌گیرند. به نظر می‌رسد که خود ابزار رسیدن به سوسیالیسم، مانع هدف سوسیالیستی است، و برای گریز از این تنگنا باید راه‌های جدیدی یافت. اما اهداف فوری این کشورها نه سوسیالیسم بود و نه می‌توانست باشد، بلکه انباشت سرمایه بود، گرچه انباشت بجای سرمایه‌ی خصوصی تحت نظارت دولت انجام می‌گرفت. در این کشورها سوسیالیسم صرفاً در شکل ایدئولوژیکش، بمثابه آگاهی کاذب یک پراتیک غیرسوسیالیستی، وجود دارد. معهداً، حتی از سوی بورژوازی بنگاه‌های آزاد اقتصادی بعنوان یک واقعیت پذیرفته شد چون از نقطه نظر خاص آنها سرمایه‌داری دولتی برابر است با سوسیالیسم صرفاً بعلت اینکه مالکیت خصوصی بر ابزار تولید را کنار می‌گذارد.

پیش شرط شکل‌گیری سرمایه بعنوان کار اضافی در کشورهای به لحاظ سرمایه‌داری کمتر پیشرفته، وجود حداقل دو طبقه اجتماعی -- تولیدکنندگان و تصاحب‌کنندگان -- است و رابطه‌ی بین آنها یک رابطه‌ی بازاری بین سرمایه و کار خواهد بود. حتی اگر نه رقابت، بلکه برنامه‌ریزی باشد که نرخ انباشت را تعیین کند، برنامه‌ریزی نه توسط تولیدکنندگان که توسط تصاحب‌کنندگان کار اضافی انجام می‌گیرد. مثل سابق، یعنی تحت روابط مالکیت خصوصی، تولیدکنندگان از تولیدات خود «بیگانه شده‌اند». نرخ انباشت (تعیین شده از سوی دولت یعنی گروه خاصی از مردم) است که شرایط بلاواسطه‌ی زندگی مردم کارکن را تعیین می‌کند. تصمیمات دولت نمی‌تواند دلخواهی باشد، چراکه دقیقاً وجودش، از درون، وابسته به یک نرخ کافی انباشت است و، از بیرون، وابسته به نرخ است که برای تضمین وجود ملی‌اش به لحاظ رقابتی مکفی باشد. انباشت سرمایه هنوز حاکم بر تولیدکنندگان سرمایه است. در چنین شرایطی اما، افزایش نرخ استثمار نمی‌تواند از طریق ایجاد بهبود استانداردهای زندگی مصون بماند (که زندگی را برای تن در دادن آزادانه به روابط اجتماعی حاکم بقدر کافی قابل تحمل می‌کند)؛ و استثمار با متدهای اقتدارگرایانه‌ی کنترل‌تأمین خواهد شد. هیچ شانس برای اومانيسم برای سربرافراشتن نیست.

جهان سرمایه‌داری، بسوی خود-ویرانی خودش میل می‌کند. جهانی ناتوان از تغییر خود به جامعه‌ای سوسیالیستی، که اما هنوز قادر است نیروهای بالقوه و معین اجتماعی‌ای که می‌توانند چنین تغییری را به ثمر برسانند را خنثی یا مطیع کند. ویرانی ناقص آن در طی دو جنگ جهانی، صرفاً شیوه‌ی انهدام کاملش در یک کشتار جمعی بسیار محتمل هسته

ای را تدارک دید. اعتقاد به اینکه جنگ دیگر نمی‌تواند مسائلی که جهان سرمایه‌داری را احاطه کرده حل کند، تاثیری بر کشیده شدن بسوی جنگ ندارد؛ چراکه رانده شدن بیرحمانه بسوی سلطه‌ی سیاسی و اقتصادی، چه برای دستیابی و چه برای حفظ آن، محصول و مجموع تمام رفتارهای غیراجتماعی‌ای است که زندگی اجتماعی تحت سرمایه‌داری در بر دارد. تصمیم‌گیرندگان سیاسی کمتر از توده‌های اخته شده و بی‌تفاوت در این بن بست گرفتار نیامده‌اند. آنها ممکن است بسادگی با اتخاذ تصمیم «درست» منطبق با نیازهای ویژه‌ی ملت و امنیت ساختار اجتماعی شان، هم خودشان و هم بخش عظیمی از جهان را نابود کنند.

درحالی‌که عموماً فرض می‌شود که جنگ، هرچند نامحتمل، ممکن است «تصادفاً» در بگیرد، یک دغدغه‌ی اومانيسم باید این باشد که، درحالی‌که جنگ محتمل است، صلح ممکن است «تصادفاً» باقی بماند. در این حالت، امکان عروج احساسات و فعالیت‌های ضدسرمایه‌دارانه بوجود می‌آید. توانائی سرمایه‌داری خصوصی در اشکال گوناگون رقیق شده‌اش، برای اصلاح شرایط استثمار بروشنی محدود است. این امر در تقسیم جمعیت کارکن به بخشی با ارجحیت کاهش‌یابنده و بخشی با بی‌توجهی فزاینده، آشکار است. حذف کار انسانی که با بسط بیشتر سرمایه همراه است، نه پرولتاریا را از نظر عددی کم می‌کند، و نه از میل پرولتاریا برای زندگی شایسته می‌کاهد. از سوی دیگر، دقیقاً بسط سیستم جدیداً توسعه‌یابنده‌ی سرمایه‌داری، رشد یک پرولتاریای صنعتی، و لذا شرایط عینی برای آگاهی طبقاتی را با خود می‌آورد. از سرگیری مبارزه برای سوسیالیسم، تجدید حیات اومانيسم سوسیالیستی نیز خواهد بود.